

قصه فرماندهان / ۹

فرمانده جدید

(براساس زندگی شهید احمد متوسلیان)

نویسنده:

حسین نیری

فهرست

- ۳.....مرد داستان ما
- ۹.....فرمانده بسیجی‌ها
- ۱۳.....فرمانده جدید
- ۱۷.....بسته مشکوک
- ۲۰.....مأموریت ویژه
- ۲۳.....بهترین دوست او
- ۲۶.....فرمانده من حاج احمد است
- ۲۹.....مجروح جنگی
- ۳۳.....همه با هم
- ۳۶.....ما گم شده‌ایم!
- ۳۹.....فرمانده درمانده
- ۴۲.....پیام پیروزی
- ۴۵.....به آنجا نگاه کن

مرد داستان ما

آن روزها خانهای پدر احمد شده بود پاتوق بسیجیان لشگر. بسیجیانی که یا برای گرفتن خبر و یا دلداری دادن به خانوادهٔ احمد به آنجا می‌رفتند. آخر چند روزی می‌شد که از برگشتن نیروها از لبنان می‌گذشت؛ نیروهایی که با حملهٔ اسرائیلی‌ها به لبنان و مواضع نظامیان سوریه، به فرمان حضرت امام و با فرماندهی احمد، برای کمک به مردم سوریه و لبنان به آن کشور عزیمت کرده بودند. اما هنوز از احمد خبری نبود.

و این خبر به گوش همه رسیده بود؛ احمد همهٔ نیروها را تا پای پلکان هواپیما بدرقه کرده بود و خودش به همراه کاردار سفارت، عکاس خبرگزاری و راننده‌اش، برای آخرین سرکشیها راهی سفارت ایران در بیروت شده بود. ظهر روز چهاردهم تیر ۱۳۶۱، پیش از اینکه به سفارت برسند، در یک ایستگاه پست ایست و بازرسی متوقف شدند. و علی‌رغم داشتن مصونیت دیپلماتیک، توسط شبه نظامیان مارونی^۱ دستگیر شدند.

آن موقعها، همه به این امید بودند که آنها به زودی آزاد می‌شوند. اما از آن روز تا به حال تمام بسیجیان لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله(ص) و مردم، چشم انتظار آزادی مرد داستان ما و دوستانش از چنگال رژیم اسرائیل هستند.



۱. لبنان از سه طایفه تشکیل شده است: طایفهٔ مسیحیان، اهل سنت و شیعیان. بزرگترین طایفهٔ مسیحیان لبنانی، مارونی‌ها هستند که بیشتر قدرت سیاسی، نظامی و اقتصادی از زمان استقلال کشور لبنان در اختیار آنها بوده است. به عنوان مثال، می‌توان از پُست ریاست جمهوری، وزارت دفاع و جنگ آنان نام برد.

احمد در سال ۱۳۳۲ به دنیا آمد؛ در محله امامزاده سیداسماعیل خیابان مولوی تهران.

پسری آرام و گوشه‌گیر که در سن چهار سالگی، خانواده‌اش متوجه ناراحتی قلبی او شدند و بناچار تن به عمل جراحی قلب سپرد. در هفت سالگی، پدرش او را در مدرسه مصطفوی ثبت‌نام کرد. اما از پدرش خواست که علاوه بر درس، در مغازه او - قنادی متوسلیان یزدی - واقع در بازار، به کار پردازد.

همزمان با پایان امتحانات کلاس سوم دبستان، لایحه کاپیتولاسیون^۲ به تصویب مجلس شاه رسید.

امام خمینی (ره) نسبت به تصویب این لایحه واکنش نشان داد. مردم هم به خیابانها ریختند و در اعتراض به این لایحه، تظاهرات کردند. مزدوران شاه مردم را به گلوله بستند؛ به این ترتیب، احمد با نام امام خمینی (ره) آشنا شد.

بعد از پایان دبستان، در کلاسهای شبانه هنرستان «اخباریون» ثبت‌نام کرد. در سال ۱۳۵۱ و پس از پایان تحصیلات در رشته برق، در شرکتی خصوصی مشغول به کار شد. او همچنان به فعالیت مخفیانه ادامه داد و با نحوه مبارزه مسلحانه هم آشنا شد. بعد از دو سال کار و فعالیت شبانه‌روزی به خدمت سربازی اعزام شد. پس از پایان دوره آموزشی، با درجه گروهان دومی و رسته فرمانده تانک به سر پل ذهاب - یکی از شهرهای مرزی استان کرمانشاهان - اعزام شد.

خدمت سربازی‌اش هم با فعالیت مخفیانه ادامه یافت و پس از آن به تهران بازگشت. در این زمان، تصمیم خود را گرفت و در اوایل سال ۱۳۵۷ به بهانه

۲. با تصویب این لایحه، محاکم قضایی ایران حق تعقیب و محاکمه مستشاران و اتباع امریکایی را نداشتند.

مأموریت، به شهرستان خرم‌آباد عزیمت کرد تا در آنجا به فعالیت مخفیانه ادامه بدهد. مأمورین شهربانی خرم‌آباد، متوجه حضور احمد و فعالیتش علیه رژیم شاه شدند. در روز پانزدهم شهریور ۱۳۵۷ در حالی که مشغول تکثیر اعلامیه علیه رژیم بود، دستگیرش کردند. او و دو تن از دوستانش تحویل ساواک شدند. احمد می‌دانست که دوستانش متأهل و دارای زن و بچه هستند، پس مسئولیت کارها را به عهده گرفت تا جرم دوستانش سبکتر شود.

به این ترتیب، مردِ داستان ما به زندان افتاد و خود را آماده پذیرایی از شکنجه‌های ساواک کرد.

پس از تحمل دو ماه شکنجه و عذاب، احمد دست به اعتصاب غذا زد. مأموران بناچار، او را به بند عمومی زندان منتقل کردند.

با گسترش دامنه اعتراضات مردم علیه رژیم، دولت نظامی ازهارای، زندانیان سیاسی را آزاد کرد. به این ترتیب، احمد هم در هفتم آذر ۱۳۵۷ از زندان آزاد شد و به آغوش خانواده بازگشت.

با پیروزی انقلاب، او به همراه دیگر هم‌زمانش، به تشکیل کمیته انقلاب اسلامی استان تهران همّت گماشت. هم‌زمان، سپاه پاسداران هم در حال شکل‌گیری بود. احمد دوره سوم آموزش نظامی سپاه را در سعدآباد تهران گذراند. پس از پایان دوره، برای مقابله با شرارت‌های کمونیست‌ها و ملاکین ضد انقلاب به گنبد و ترکمن صحرا اعزام شد؛ درگیری‌ای که بعدها به «جنگ اوّل گنبد» معروف شد.

وقتی به تهران برگشت، تمام فکر و ذکر خود را مشغول سازماندهی گردانهای سپاه کرد. ضمن اینکه به گردان دوم سپاه پیوست و پس از مدتی فرماندهی آن را

هم بر عهده گرفت. کم‌کم غائله مخالفت‌های ضد انقلاب در کردستان شدت گرفت. پیام تاریخی حضرت امام(ره) درباره کردستان باعث شد که با ۶۶ نفر از هم‌زمانش به طور داوطلبانه به شهر بوکان - از شهرهای استان کردستان - عزیمت کند. او توانست شهرهای کردستان شهرهایی مانند بوکان، مهاباد، سقز و بانه را یکی پس از دیگری از وجود اشراک پاكسازي كند.

پس از پاكسازي شهر بانه، احمد و هم‌زمانش تصميم گرفتند آخرين سنگرهای دشمن را در داخل از بين ببرند و حتى پاسگاههای مرزی را هم به تصرف درآورند. در همین زمان، تشكيل «ستاد مشترك عمليات ویژه سپاه و ارتش» که احمد از بانیان آن بود، موجی از امیدواری را در دل نیروهای انقلاب زنده کرد. آمدن سرهنگ علی صیادشیرازی هم امیدواریها را دوچندان کرد.

در همین زمان، با ابتکار محمد بروجردی و فرماندهان تحت امرش از جمله احمد، طرح «سازمان پیشمرگان کرد» تدوین و به شورای عالی سپاه ارائه شد. با تصویب این طرح و واگذاری مسئولیت آن به محمد بروجردی، احمد و دیگر مسئولان سپاه توانستند عده زیادی از مردم مسلمان کرد منطقه را مسلح و علیه ضدانقلاب ساماندهی کنند.

فتح سنندج اوج هنرنمایی احمد و هم‌زمانش در مقابله با اشراک غرب کشور بود. در زمستان سال ۱۳۵۸ نیروهای تحت فرماندهی احمد وارد پاوه شدند و با حکم محمد بروجردی، احمد به عنوان اولین فرمانده سپاه پاوه منصوب شد. در همین زمان، ناصر کاظمی هم به عنوان فرماندار پاوه، وارد شهر شد. همکاری احمد و ناصر، یکی از عوامل مؤثر انهدام عوامل ضد انقلاب در شهر پاوه بود. کمی بعد، به احمد مأموریت داده شد تا شهر مریوان را هم از وجود ضد

انقلاب پاکسازی کند. احمد با موفقیت این عملیات را به پایان برد و خود مسئولیت سپاه این شهر را بر عهده گرفت.

با شروع سال ۱۳۶۰ و با فرماندهی احمد، عملیات آزادسازی ارتفاعات مهم نوار مرزی غرب مریوان از شمال تا جنوب آغاز شد که با موفقیت به پایان رسید. در شامگاه یازدهم تیر ۱۳۶۰، احمد موفق به آزادسازی ارتفاعات قوچ سلطان شد که نقطه الحاق خاک عراق به ایران بود.

در همین سال و اواخر پاییز، احمد به همراه تنی چند از فرماندهان به مکه مشرف شدند. در همان موقع، از طرف فرماندهی وقت سپاه مأمور می‌شود تا تپیی از بچه‌های بسیجی تشکیل داده و برای مقابله با عراقی‌ها به جبهه‌های جنوب برود. تشکیل چنین تپیی از آرزوهای احمد بود و او بلافاصله دست به کار گزینش افراد واجد شرایط شد. در نهایت، به همراه حدود ۱۲۰ نفر از هم‌زمانش عازم جبهه‌های جنوب شد. با تلاش احمد در شب هفدهم بهمن ۱۳۶۰، خبر تشکیل تپ ۲۷ محمد رسول‌الله(ص) به طور رسمی در قرارگاه کربلا اعلام شد.

«دوکوهه» شد خانه‌ی بسیجیانی که برای جنگ عازم جبهه‌ها شده بودند. او هم بلافاصله با هم‌زمانش، طرح بزرگترین عملیات نظامی را تا آن زمان پی‌ریزی کرد. به دنبال آن، حماسه بزرگ «فتح‌المبین» در شب اوّل فروردین ۱۳۶۱ آغاز شد.

با هوشیاری احمد، در این عملیات، غنائم و اسیران زیادی نصیب سپاه اسلام شد. بعد از عملیات، احمد به همراه چند تن از فرماندهان تپ، به ظاهر برای مرخصی به تهران رفتند. غافل از آنکه در تهران مشغول طرح‌ریزی عملیات بزرگ دیگری به نام «الی بیت‌المقدس» بودند.

مرحلهٔ اوّل عملیات الی بیت المقدس، در شب جمعه دهم اردیبهشت ۱۳۶۱ آغاز شد؛ به این ترتیب، مراحل دوم و سوم این عملیات هم با هدف نهایی آزادسازی خرمشهر به فاصلهٔ بیست روز پس از مرحلهٔ اوّل انجام شد. بلافاصله بعد از این عملیات، احمد برای دیدار از خانواده‌های شهدای این عملیات عازم تهران شد. این زمان مصادف شد با حمله نیروهای اسرائیلی به لبنان و مواضع نظامیان سوریه. احمد و هم‌زمانش برای کمک به مردم سوریه و لبنان آماده حرکت به سوریه شدند...

شروائده بسیجی‌ها

خورشید کم‌کم از گوشهٔ آسمان سرک می‌کشید و گلوله‌های خمپاره را که در دشت منفجر می‌شدند، تماشا می‌کرد. بچه‌های بسیجی، خسته اما خوشحال، در دشت بی‌انتهای پراکنده بودند. بعضی شاد و خندان، جست‌وخیز کنان، از این سو به آن سو می‌دویدند. بعضی دیگر هم، چفیه‌هایشان را گلوله کرده بودند و زیر سر گذاشته بودند و چرت می‌زدند.

فرماندهان روی یک بلندی نشسته بودند و با دوربین به نیروهای دشمن نگاه می‌کردند. عراقی‌ها سراسیمه در حال فرار بودند.

حسین، فرمانده گردان، در حالی که دستش را سایبان چشم کرده بود، گفت: «دیگر کارشان تمام است، همه‌شان در حال فرارند».

برگشت؛ نگاهی به بسیجی‌های خوشحال انداخت و لبخندی تمام صورتش را پر کرد. از دور، جیب فرماندهی، گرد و خاک کنان پیش می‌آمد. تپه‌ها را دور می‌زد و لحظه به لحظه نزدیکتر می‌شد. حسین رو به فرماندهان گفت: «حاج احمد هم آمد».

بسیجی‌ها بلند شدند و به آن طرف چشم دوختند. همه کنجکاو بودند. سعید تا نام حاج احمد را شنید، دوید تو دشت و فریادزنان گفت: «حاج احمد دارد می‌آید... ماشین حاج احمد است!»

به یکباره دشت منفجر شد، فریادها به آسمان رفت و بسیجی‌ها با خوشحالی به صدا درآمدند: «او باید بیاید اینجا. حاج احمد فرمانده‌مان است».

- پس کو؟ کجا رفت؟

- از این طرف نیامد. رفت پشت آن تپه‌ها.

جمعیت ساکت شد. باد، از حرکت ایستاد و سعید گل سرخ رنگ شقایق را دید که ساکت و ساکن است. حسین دست توی موهای پر از خاک خود کشید و برگشت. چشم دوخت به نیروهای دشمن که حالا دیگر اصلاً دیده نمی‌شدند. بسیجی‌ها به کار خود مشغول شدند. یکی که صورتش گرد بود و سرزند سرخی روی پیشانی‌اش بسته بود، گفت: «حاج احمد باید بیاید اینجا. چرا نیامد؟ مگر چه شد؟»

نگاهی به دور و اطرافش انداخت. کسی متوجه او نبود. این بار بلندتر گفت: «همه باید برویم پیش فرمانده. برادر حسین می‌تواند حاج احمد را بیاورد اینجا». سرها به طرف او چرخید.

- اگر او برود، حتماً حاج احمد حرفش را قبول می‌کند. فقط باید برادر حسین را راضی کنیم.

بسیجی‌ها لبخند زدند. به هم نگاه کردند، یا علی گفتند و بلند شدند. حسین همه‌مهمه جمعیت را شنید. چشم از دوربین گرفت و به جمعیتی که آرام آرام، از هر سو به طرفش می‌آمدند، نگاه کرد. متعجب مانده بود؛ یعنی چه شده است؟ بسیجی‌ها جلو حسین ایستادند. او روی بلندی بود و آنها کمی پایین‌تر، چشم به چشم دوخته بودند. آرام از جایش بلند شد. خواست از آنها پرسد که چرا دور او جمع شده‌اند. در همین لحظه، همان بسیجی صورت گرد از میان جمعیت خاکی پوش جلو آمد و گفت: «بچه‌ها می‌پرسند چرا حاج احمد به اینجا نیامده؟ مگر او فرمانده‌مان نیست؟ مگر ما نمی‌خواهیم در صبح پیروزی فرمانده‌مان

را ببینیم؟ همه می‌گویند شما می‌توانید او را به اینجا بیاورید. ما از شما می‌خواهیم این کار را بکنید».

جای هیچ صحبتی نبود. نگاه بسیجی‌ها طوری بود که انگار بر دهان حسین قفل زده باشند. بند دوربین را باز کرد، آن را به یکی داد و راه افتاد.

خورشید بالا آمده بود. حسین تپه‌ها را رد کرد و بعد از مدتی، حاج احمد را پیدا کرد. با یکی دیگر از فرماندهان، چشم به عدسی دوربین دوخته بودند و داشتند روی نقشه‌ای که روی زمین پهن بود، نقاطی را به هم نشان می‌دادند.

حسین بلند گفت: «سلام!»

حاج احمد رو برگرداند و وقتی حسین را دید، دستی تکان داد و خندید. حسین دوان دوان جلو رفت. حاج احمد او را در آغوش گرفت و حسین احساس آرامش کرد. حاج احمد از وضعیت تَبَرَد پرسید. حسین همه چیز را شرح داد؛ حمله شبانه، درگیری با دشمن و سرانجام فراری دادن عراقی‌ها. دست آخر گفت: «حاجی، بچه‌ها می‌گویند چرا شما به آن طرف نیامدید. همه گله کرده‌اند و مرا فرستاده‌اند دنبالتان».

حاج احمد مکث کرد. حسین مجال نداد و گفت: «برگشتنا از آن طرف بیا. همه منتظرند».

حاج احمد چیزی نگفت. روبرگرداند، از چشمی دوربین نگاه کرد و خط قرمز نقشه را پاک کرد و چند سانتی متر جلوتر، خط سبزی کشید. نقشه، به دو نیم تقسیم شده بود.

کمی بعد، همگی سوار جیب شدند و حرکت کردند. بسیجی‌ها روی بلندی ایستاده بودند و نگاه می‌کردند.

سعید فریاد کشید: «آمدند، آمدند. این بار دارند به این طرف می آیند... حاضرم
قسم بخورم که خودشان هستند!»

همه از روی بلندی پایین آمدند. جیب که نزدیکتر شد، به طرفش دویدند.
دورس را گرفتند و حاج احمد را با خوشحالی پیاده کردند. حاج احمد سرش را
پایین انداخته بود. شاید از روی بسیجی ها خجالت می کشید. بچه ها او را روی
دست بلند کردند و شروع کردند به شعار دادن. فریادهایشان، گوشها را کر می کرد؛
آخر فرمانده شان آمده بود.

خورشید در بالای تپه ها، حاج احمد و بسیجی هایش را در جایی دید که
انتهای خاک ایران بود. انگار از دیشب تا حالا اتفاقاتی افتاده بود! باید خوب نگاه
می کرد.

شرفنامه جدید

سه نفری کنار جاده ایستاده بودند. تفنگهایشان را حمایل شانه کرده بودند و چشم به جاده خلوت و خاموش دوخته بودند.

باد سردی می وزید. ابرهای تکه تکه به هم می پیوستند و کم کم بزرگ می شدند. رنگ ابرها تیره تر شده بود. انگار می خواست باران ببارد.

ماشینی از دور پیدا شد. وانت بود. پسرک قد بلند گفت: «نکند از ضد انقلاب باشند؟»

در همین حال، نگاهش را به مردی که کنارشان ایستاده بود و لباس پلنگی به تن داشت، دوخت. مرد سری تکان داد. ماشین نزدیکتر شد. پسرک صورت گرد گفت: «اگر ضد انقلاب باشند، کارمان ساخته است.»

یک تیغه آفتاب، از میان ابرها تا شیشه جلو ماشین کشیده شده بود و چشمها را می زد. ماشین وانت، سرعت کم کرد و جلوتر ایستاد. پسرک صورت گرد زیر لب گفت: «یا ابوالفضل! تفنگ هم دارند.»

دو نفر عقب وانت نشسته بودند و یکی هم جلو رانندگی می کرد. ماشین عقب عقب آمد و جلو پایشان ایستاد. مرد لباس پلنگی آرام گفت: «طوری برخورد کنید که فکر کنند از خودشان هستیم.»

آن دو نفر که پشت وانت نشسته بودند، لباس کردی نشان بود. یکی شان که سبیل چخماقی داشت، گفت: «سوار شوید، شما هم که از خودمان هستید.»

پسرک قد بلند به مرد لباس پلنگی نگاه کرد. مرد با اشاره سر گفت سوار شوند. پسرک صورت گرد مرد بود. مرد لباس پلنگی پدید بالا. آن دو نفر هم معطل نکردند و سوار شدند.

ماشین که حرکت کرد، باد سردی توی اتاقک عقب وانت پیچید. پسرک صورت گرد یقه پالتوی نظامی اش را بالا داد و سرش را توی آن فرو برد؛ می ترسید. مرد سبیل چخماقی بدجوری نگاهش می کرد.

در همین حال پسرک قد بلند متوجه آن دو شد. برای اینکه کمتر خیره خیره نگاهشان کند و مشکوک نشوند، پرسید: «کجا می روید؟»
مرد سبیل چخماقی گفت: «مریوان، اما نه تا توی شهر».

پسرک قد بلند چهره اش را به نشانه نارضایتی تو هم کشید و گفت: «پس تا خود شهر نمی روید؟»

مرد سبیل چخماقی گفت: «دیگر نمی شود توی شهر هم رفت. شهر افتاده به دست آنها. چند روزی می شود. از وقتی که این فرمانده جدیدشان آمده، آواره کوه و بیابان شده ایم».

پسرک صورت گرد ترسید. سعی کرد به چشمان او نگاه نکند. پسرک قد بلند گفت: «من هم شنیده ام. اسمش هم...».

بعد من من کرد. مرد سبیل چخماقی گفت: «احمد... به او می گویند حاج احمد».

پسرک قد بلند به بهانه اینکه تفنگ روی شانه اش اذیت می کند، آن را به دو دست گرفت و روی پاهایش گذاشت. بعد گفت: «من هم شنیده ام».

آرام به مرد لباس پلنگی نگاه کرد. مرد چشم روی هم گذاشت و کمی مکث کرد. منظورش این بود که فعلاً صبر کنند. پسرک صورت گرد در حالی که صدایش می‌لرزید، پرسید: «حالا شما کجا هستید؟»

مرد سبیل چخماقی گفت: «رفته‌ایم توی دهات. آنجا هم مردم کم‌کمان نمی‌کنند. این حاج احمد کاری کرده که همه علیه ما باشند...».

و در حالی که دستانش را دور هم حلقه می‌کرد، گفت: «اگر دستم به او برسد، می‌دانم چه بلایی سرش بیاورم. با همین دستهایم خفه‌اش می‌کنم.».

مرد لباس پلنگی اسلحه‌اش را پایین آورد و دست روی ماشه برد. ماشین به سربالایی رسید و سرعت کم کرد. مرد لباس پلنگی اشاره کرد: «حالا.».

به ناگاه هر سه از جا پریدند و سر اسلحه‌هاشان را رو به آنها گرفتند. مرد سبیل چخماقی گیج و حیران مانده بود. پسرک قد بلند گفت: «اگر تکان بخورید، سوراخ سوراختان می‌کنم.».

بعد سرش را به طرف پنجرهٔ راننده برد و فریاد زد: «بایست.».

ماشین آرام ایستاد. مرد لباس پلنگی پایین پرید و راننده را از تو ماشین بیرون کشید و بازرسی‌اش کرد. پسرک قد بلند اسلحهٔ دو نفری را که پشت ماشین بودند، جمع کرد و رو به پسرک صورت گرد گفت: «تو رانندگی کن.».

مرد لباس پلنگی سوار شد. ماشین آرام به راه افتاد. پسرک قد بلند باخنده گفت: «خُب داداش، تعریف می‌کردی؟!»

مرد سبیل چخماقی سرش را پایین انداخت. پسرک قد بلند گفت: «گفتی اگر حاج احمد را ببینی، چه طوری خفه‌اش می‌کنی؟»

مرد سبیل چخماقی چیزی نگفت. پسرک ول کن نبود، ادامه داد: «پس باید به عرض شما برسانم که حاج احمد همین جا در خدمت شماست».

مرد سبیل چخماقی تندی سرش را بالا آورد و او را نگاه کرد. حالا دیگر دست و پایش آشکارا می لرزید. پسرک به مرد لباس پلنگی اشاره کرد. حاج احمد به مرد سبیل چخماقی نگاه کرد. شلوارش خیس شده بود و آب زرد رنگی کف ماشین راه افتاده بود. مرد سبیل چخماقی رنگش پریده بود و انگار که مرده بود.

پسته مشگروک

مرد از پشت در پرسید: «کیه؟»

حاج احمد محکم گفت: «در را باز کن.»

در باز شد. مرد با پیراهن بنفش پشت در ایستاده بود. پرسید: «با کی کار

دارین؟»

حاج احمد گفت: «با تو.»

و ادامه داد: «بچه‌ها، بیاید تو.»

مرد حیران نگاه کرد. حاج احمد او را هل داد و داخل شد. بلند گفت: «همه

جای خانه را خوب بگردید.»

مرد جلو آمد و حاج احمد را هل داد. حاج احمد عقب عقب رفت و پایش به

سطل زباله قرمز رنگ کنار در خورد. مگسهای سبز رنگ زوزکنان به پرواز

درآمدند. مرد فریاد کشید: «شما چه کار به خانه من دارید؟»

حاج احمد گفت: «همین جا، کنار دیوار بایست.»

مرد خواست جلو بیاید که حاج احمد، محکم مچ دستش را چسبید. مرد بلند

گفت: «من از شما شکایت می‌کنم. شما بی اجازه به خانه من آمده‌اید. شما...»

حاج احمد این بار محکم گفت: «ساکت!»

صدای مرد برید. یکی از طبقه دوم گفت: «اینجا چیزی نیست.»

حاج احمد گفت: «باز هم بگردید.»

چشمان مرد داشت از حدقه بیرون می‌زد. این بار با صدایی لرزان گفت: «به

خدا من جاسوس نیستم. من با امریکایی‌ها تماس ندارم...»

حاج احمد گفت: «تو کانال‌های کولر را هم بگردید».

مرد عصبانی فریاد کشید: «مگر من چه کار کرده‌ام که با من این‌طور رفتار می‌کنید. شما حق ندارید...».

کسانی که خانه را جست‌وجو می‌کردند، دست خالی برگشتند و جلو حاج احمد ایستادند. ناامید بودند. حاج احمد پرسید: «نبود؟»

شانه‌هاشان را به علامت منفی بالا انداختند. مرد که خوشحال به نظر می‌رسید، قیافه‌ی حق به جانبی گرفت و گفت: «می‌دهم پدرتان را دربیآورند. شما به چه حقی...».

حاج احمد برگشت و با عصبانیت نگاهش کرد. صدای مرد قطع شد. حاج احمد گفت: «راستش را بگو، مدارک را کجا گذاشتی؟»

مرد فریاد زد: «چه مدارکی؟ شما از چه صحبت می‌کنید، معلوم هست؟»

همه ناامید بودند و سرهاشان پایین بود. مرد گفت: «زود از خانه من بزنید به چاک».

بعد آنها را به طرف در خروجی هل داد. می‌خواست زودتر بیرون‌شان کند.

احمد تو فکر بود. همه جا را گشته بودند اما چیزی گیرشان نیامده بود.

– اگر یک بار دیگر مزاحم من بشوید...

آمدند تو خیابان، مرد هنوز سر و صدا می‌کرد و می‌لرزید.

ناگهان فکری به ذهن حاج احمد رسید. لبخندی زد و تنیدی برگشت. همه برگشتند. مرد انگار که فکر حاج احمد را خوانده باشد، بر خود لرزید. حاج احمد مرد را از جلو در کنار زد و گفت: «ببخشید! فقط چند لحظه...»

بعد یگراست به طرف سطل آشغال رفت. رنگ از چهرهٔ مرد پرید. حاج احمد آستینه‌ایش را بالا زد و دست تو سطل برد. دستش به چیزی خورد. در همین حال یکی فریاد زد: «بگیریدش... فرار کرد».

احمد بسته را بیرون آورد. توی آن یک اسلحهٔ کلت بود و مقداری کاغذ که در پارچه‌ای بسته بودند. لبخند زد. مرد را کشان‌کشان بردند.

مأموریت ویژه

حاج احمد گفت: «امروز یک مأموریت ویژه داریم. باید برویم سفارت امریکا».
مرد خندید؛ خوشحال بود. حاج احمد گفت: «باید خیلی مواظب باشی».
بعد پشت فرمان نشست و راه افتادند.

خیابانهای شهر شلوغ بود. ماشین‌ها پشت سر هم ایستاده بودند و مرتب بوق می‌زدند. چتر سیاهی رو آسمان شهر پهن شده بود و همه جا بوی دود می‌داد.
ماشین پیچید تو خیابانی که سفارت امریکا در آن قرار داشت. سفارت، با دیوارهای کوتاه و درختان کاج، جلویشان بود. ماشین پیچید جلو در سفارت و ایستاد. مردی با موهای بلند و بور جلو آمد. حاج احمد برگه‌ای را نشان داد. مرد کنار رفت، درها باز شد و ماشین حرکت کرد.

یکی از ساختمان آجری روبه‌رو بیرون آمد. سرخ مو بود و هیکل چاقی داشت. مثل گاوچرانهای امریکایی، هفت تیرش آویزان بود و دستانش را باز نگه داشته بود. مرد به زبان انگلیسی چیزهایی گفت. حاج احمد، دست و پا شکسته، جوابش را داد و پرسید زبان آلمانی می‌داند یا نه. مرد امریکایی جواب منفی داد. حاج احمد گفت اگر زبان آلمانی می‌دانست، بهتر می‌توانستند با هم صحبت کنند.

هر سه سوار ماشین شدند. آمدند تو کوچه پشت سفارت. مرد خانه‌ای را نشان داد که چند مأمور جلو آن ایستاده بودند. پیاده شدند. در باز بود. حاج احمد آنها را که دید، زیر لب گفت: «یانکی‌ها!»

مرد سرخ مو مشکوک نگاهشان می کرد و دستش روی ماشه اسلحه بود. داخل شد. مرد سرخ مو جلو در آسانسور ایستاد. حاج احمد گفت: «همین جا کار را تمام می کنیم».

آنکه با او آمده بود، سرش را تکان داد. در آسانسور باز شد. رفتند تو. چهار طرف آیینه بود و حاج احمد خوش را دید و پشت سر، باز خودش بود و همین طور تکرار می شد. یاد درس «آیینه‌ها» در فیزیک افتاد.

مرد امریکایی توجه‌اش به هر دوی آنها بود. حاج احمد سرش را انداخت پایین و زیرچشمی به هفت تیر نگاه کرد. ناگهان و در یک لحظه دست برد و اسلحه مرد امریکایی را کشید. مرد سرخ مو دستهایش را به علامت تسلیم بالا برد. آسانسور ایستاد. حاج احمد سر اسلحه را به طرفش گرفت و اشاره کرد تا حرکت کند. مرد امریکایی جلو افتاد و چند لحظه بعد جلو در اتاقی ایستاد. بعد در را باز کرد و همگی رفتند تو. حاج احمد نگاهی به اتاق انداخت و برگشت. مرد امریکایی جلوشان ایستاد. به انگلیسی، تندتند چیزهایی گفت؛ التماس می کرد تا اسلحه‌اش را پس بدهند. حاج احمد هُلش داد داخل اتاق و در را بست. بعد سریع حرکت کردند.



فردای آن روز، از طرف سفارت امریکا با وزارت امور خارجه تماس گرفتند. طی درخواست رسمی، خواستار پس گرفتن اسلحه شده بودند. به حاج احمد گفتند: «امریکایی‌ها به این چیزها خیلی اهمیت می دهند. برایشان خیلی بد است که اسلحه وابسته نظامی سفارت را بگیرند و این طور با او رفتار کنند».

حاج احمد خندید و گفت: «روزی پوزه‌شان را به خاک می مالیم».

او به انتظار آن روز بود.

بهترین دوست آری

پرچمهای سبز و مشکی بر سر در خانه‌ها آویزان بود. از کنار رهگذران که می‌گذشتی، می‌توانستی زمزمه‌هایشان را بشنوی: «حسینم وای، حسینم وای، حسینم».

محمد کنار ماشین آمد. حاج احمد گفت: «مواظب خودت باش».

محمد لبخند زد. حاج احمد گفت: «تو این ماه ما را عزادار نکنی، محمد».

محمد سوار شد. حاج احمد خواست چیزی بگوید که محمد خندید و رفت.

هنوز ساعتی نگذشته بود که ماشینی با سرعت پیچید و جلو ساختمان ترمز

کرد. حاج احمد تا صدای محکم بسته شدن در ماشین را شنید، دلش هری پایین ریخت.

احساس بدی به او دست داد. چند لحظه بعد، یکی محکم در زد. حاج احمد

آرام گفت: «بیا تو».

چهرهٔ پسرک صورت گرد را که دید، همه چیز دستگیرش شد. خدا خدا

می‌کرد که اشتباه کرده باشد.

– حاجی، به ماشین...

– به ماشین چی؟

پسرک مکثی کرد. انگار خجالت می‌کشید حرف بزند. سرش را پایین انداخت

و گفت: «حاجی، به ماشین کمین زدند. محمد...».

– محمد طوری شده؟

– محمد را زدند.

انگار خود حاج احمد به کمین دشمن افتاده بود و تیر به قلب او خورده بود. حاج احمد درهم شکست، خرد شد، سوخت و خاکستر شد. باور نمی‌کرد که دیگر بهترین دوستش را نمی‌بیند. چهرهٔ محمد یک لحظه از او دور نمی‌شد. پسرک صورت گرد عقب عقب رفت و از اتاق خارج شد. حاج احمد سرش را روی میز گذاشت.



علیرضا، علیرضا را پیدا کنید. تنها به او می‌توان امید داشت.

وقتی او را پیدا کردند، کشان کشان تا مقر سپاه آوردند.

– علیرضا، تو یک کاری بکن. حاج احمد در را به روی خودش بسته.

همه می‌دانستند که حاج احمد چه قدر علیرضا را دوست دارد. گاه به شوخی

می‌گفتند علیرضا نور چشمی حاج احمد است. حال همه چشمشان به نورچشمی

حاج احمد بود که شاید بتواند کاری بکند.

بغض گلوی علیرضا را گرفته بود. غم حاج احمد، غم او بود. خود را تا پشت

در رساند. دست به دستگیره برد. در قفل بود. آرام سرش را به در چسباند و با

صدایی بغض‌آلود گفت: «حاجی، منم علیرضا».

خوب گوش داد. صدایی نیامد. دوباره گفت: «حاجی، من علیرضا هستم. تو را

به خدا در را باز کن».

چند لحظه بعد، صدای هق هق گریه را از توی اتاق شنید. نشست پشت در و

التماس کرد. اما در به رویش باز نشد.

یک روز گذشت. انگار علیرضا روزه بود. هیچ چیز از گلویش پایین نمی‌رفت.

آرام جلو ساختمان قدم می‌زد و نمی‌دانست چه باید بکند.

- لااقل غذایی به حاج احمد برسان.

این را پسرک صورت گرد گفت. فکری به خاطرش رسید. بسته بیسکویتی برداشت و به پشت در رفت. کاغذ روی بیسکویت را باز کرد و یک دانه از زیر در رد کرد. التماس کرد: «حاجی، خواهش می‌کنم».

دو روز گذشت، همه نگران بودند. هیچ صدایی از توی اتاق نمی‌آمد، جز صدای حق حق گریه.

علیرضا روی پله‌ها نشسته بود. ماتم‌زده بود، هیچ کس نمی‌توانست با او صحبت کند. او هم مثل حاج احمدلب به چیزی نمی‌زد.

سه روز گذشت. خورشید از زیر ابرها بیرون آمده بود. هر کس مشغول کار خودش بود. پسرک قد بلند از پله‌ها دوان دوان پایین آمد و با خنده گفت: «در باز شد... در اتاق باز است».

همه به سوی ساختمان دویدند اما هیچ کدام از پله‌ها بالا نرفتند. همان‌جا ایستادند و راه باز کردند. علیرضا آمد. آرام قدم برمی‌داشت. پله‌ها را بالا رفت و وارد ساختمان شد. در اتاق باز بود. حاج احمد توی درگاه ایستاده بود. رنگ به رو نداشت. چشمانش سرخ سرخ بود. علیرضا خودش را در آغوش او انداخت. آمدند بیرون. علیرضا متوجه مورچه‌هایی شد که بیسکویت را خرد کرده بودند، به دهان گرفته بودند و با خود می‌بردند.

هرماندن من حاج احمد است

برف نم نم می بارید. ماشین جان می کند تا جلو برود. صدای آن به ناله کشدراری تبدیل شده بود. دور و اطراف تا چشم کار می کرد، سپیدی بود.

- آنجا را نگاه کن!

نگاه حاج احمد به تپه روبه رو کشیده شد. دو خرگوش سفید رنگ رو برفها جست و خیز می کردند. صدای ماشین را که شنیدند، روی دو پا بلند شدند. سر برگرداندند و لحظه ای چشم به ماشین دوختند. بعد دویدند و در میان برفها گم شدند.

جلوتر، یکی کنار جاده ایستاده بود و نگهبانی می داد. حاج احمد چشمش به او افتاد. از پشت شیشه بخار گرفته ماشین، او را تار می دید. نزدیکتر شدند. حاج احمد سرش را تکان داد و گفت: «این دیگر چه وضعی است؟»

پسرک به آنها زل زده بود. لباس گشاد به تنش زار می زد؛ فانسقه ای که شل و ول از هر طرف آویزان بود، جیب خشاب که کج بسته شده بود و تفنگی که روی شانه پسرک، لوله اش رو به پایین بود. راه که می رفت، لوله اسلحه روی برفها خط می انداخت و انگار که ماری پیچ و تاب خورده و از آنجا گذشته بود.

- بایست ببینم، این دیگر چه نیرویی است؟ افتضاح است.

ماشین ایستاد و زوزه اش قطع شد. حاج احمد تندی پایین پرید. پسرک که از سرما نوک دماغش سرخ سرخ شده بود و دستهایش توی جیب پالتوی بلندش بود، به حاج احمد نگاه کرد. بی تفاوت بود. حاج احمد تندی به طرفش رفت.

فریاد کشید: «این چه وضع نگهبانی دادن است؟! چه کسی تو را به اینجا فرستاده!»

عصبانی بود. راننده پیاده شد و به دوید طرفشان. پسرک هاج و واج ماند بود. - این چه وضع لباس پوشیدن است؟! چرا فانسقهات آویزان است؟ اصلاً چرا دستهایت توی جیب است. اگر همین الان یک گروه ضد انقلاب حمله کند، چه طور می خواهی از خودت دفاع کنی...

پسرک بی اختیار، دستهایش را از جیب درآورد. خیره شده بود به حاج احمد. با هر نفس کشیدن، صورتش توی بخار گم می شد. - تو مثلاً بسیجی هستی!؟

بغضی توی گلوی پسرک گیر کرده بود.

- بگو ببینم، فرمانده تو کیست که تو را با این وضع اینجا گذاشته، هان؟! لبهای پسرک می لرزید و اشک در چشمانش جمع شده بود گردن کشید تو صورت حاج احمد و بغضش ترکید، فریاد زد: «سر من داد می کشی!؟ تو سر یک بسیجی فریاد می کشی؟ هان؟ بگو ببینم... بگو ببینم اسمت چیه؟» شروع کرد به اشک ریختن. گریه مجالش نمی داد.

- دعا کن پای من به مریوان نرسد. وای به حالت اگر حاج احمد را ببینم... اگر بروم مریوان، می روم پیش او... به او می گویم... می گویم که تو سر من فریاد کشیدی. آن وقت می بینی که با تو چه کار می کنند... روزگارت سیاه است. بلایی بر سرت بیاورد که هیچ وقت از یاد نبری.

حاج احمد خشکش زده بود. پسرک دوباره فریاد کشید: «فرمانده من حاج احمد است. آن وقت تو بر سر کسی که فرمانده‌اش حاج احمد است، فریاد می‌کشید؟ هان...»

حاج احمد قدم پیش گذاشت و یک دفعه پسرک بسیجی را تو بغل کشید. اشک تمام صورتش را پوشانده بود. با التماس گفت: «غلط کردم برادر جان. تو یک بسیجی هستی. تو یک قهرمانی...»

پسرک هنوز راضی نشده بود و زیر لب می‌گفت: «بالاخره یک روز فرمانده‌ام را خواهم دید. آن وقت شکایت تو را پیش او خواهم کرد...»
برف، همچنان می‌بارید.

مجرور و پهنگی

مجتبی گفت: «سفره را ببندازید که از گرسنگی غش کردم».

بی آنکه به کسی توجه کند، سفره را از روی کمد برداشت و وسط اتاق پهن کرد. پسرک صورت گرد که قابلمه را از روی چراغ برمی داشت، گفت: «چه خبرته، تو که همین الان از مرخصی رسیده‌ای».

همه دور سفره نشسته بودند که یکی پرید تو اتاق.

– مجتبی... مجتبی، بلند شو که حاج احمد با تو کار دارد... زود بیا.

پسرک قد بلند بود. مجتبی از چهره هراسان او فهمید که اتفاق ناگواری افتاده

است. تندى برخاست و پرسید: «کجاست؟»

پسرک قد بلند گفت: «تو بخش بیمارستان».

مجتبی گفت: «خدا به خیر بگذارند».

و راه افتاد.

در بخش را که باز کرد، حاج احمد را دید. دستانش را از پشت به هم گره زده

بود و قدم می زد. آرام جلو رفت. حاج احمد تا او را دید، فریاد کشید: «کجا

بودی؟»

مجتبی، من من کنان گفت: «داشتم غذا می خوردم».

حاج احمد پرسید: «کی از مرخصی برگشتی؟»

مجتبی گفت: «همین یک ساعت پیش».

حاج احمد پرید و یقه مجتبی را گرفت. مجتبی بی دفاع ماند. حاج احمد او را

به دنبال خود کشید و راه افتاد.

مجتبی داشت خفه می شد. هرچه فکر کرد، نمی فهمید چه اشتباهی از او سر زده است. خواست کمی یقه اش را باز نگه دارد. چشمان حاج احمد چنان گرد شد و دست او را پس زد که مجتبی از حرکت باز ایستاد.

رسیدند بالای تخت مجروحی که بی حال، آنها را نگاه می کرد. نوجوان بود و هنوز مویی روی صورتش نرویده بود. حاج احمد با اشاره به دستهای مجروح پرسید: «روی این دست چیه؟»

لکه های سرخ، جابه جا روی دستهای مجروح به چشم می خورد. مجتبی سر به زیر انداخت و آرام گفت: «خون».

حاج احمد از مجروح پرسید: «چند وقت است که این جا هستی؟»

مجروح که جا خورده بود، گفت: «یک هفته».

حاج احمد گفت: «در این یک هفته با تو چه طور برخورد کرده اند؟»

مجروح گفت: «هیچی. مرا روی این تخت گذاشتند و به حال خودم رها کردند».

حاج احمد گفت: «چه طور غذا می خوری؟»

مجروح گفت: «با همین دستهایم».

و خیره ماند به لکه های خون که به سیاهی می زد. حاج احمد پرسید: «گفتی که دستهایت را بشویند؟»

مجروح گفت: «بله، گفتم. ولی کسی به حرفهایم گوش نکرد».

مجتبی به دیوار تکیه داده بود. حاج احمد سرش داد زد: «مگر من روز اوّل که

تو را به اینجا فرستادم، نگفتم که چه مسئولیتی داری؟ مگر نگفتم با مجروحین

چه طور برخورد کنید؟ مگر آنها را به شما نسپردم؟ مگر...»

مجتبی، حاج احمد را دید که روی میز دنبال چیزی می‌گردد. برگشت و خواست پاورچین از اتاق بیرون برود. حاج احمد چنگال را دید و دستش به طرف آن رفت. مجتبی همین که خواست از اتاق بزند بیرون، چنگال را دید که در هوا به طرفش می‌آید. جاخالی داد و چنگال کنار صورتش توی دیوار فرو رفت. مجتبی پا به فرار گذاشت.



چند ساعتی بود که خودش را تو اتاق حبس کرده بود. می‌ترسید از اتاق بیرون برود. گوشهٔ اتاق کز کرده بود و ناخنهایش را می‌جوید. یکی آمد تو. مجتبی سر بالا آورد. پسرک قد بلند بود. گفت: «حاجی با تو کار دارد، بیا».

مجتبی مردد بود. پسرک قد بلند گفت: «بلند شو، نترس، چیزی نمی‌شود». برخاست؛ اما توان راه رفتن نداشت. آرام جلو اتاق حاج احمد ایستاد. در زد و رفت تو. حاج احمد وسط اتاق ایستاده بود. چشمهایش سرخ سرخ شده بود. تا مجتبی را دید، بلند گفت: «فهمیدی چه کرده‌ای؟ تو به یک بسیجی توهین کرده‌ای، می‌فهمی یا نه؟»

مجتبی آرام گفت: «ولی حاجی، من تازه از مرخصی آمده بودم». دستهای حاج احمد می‌لرزید. بلند گفت: «ولی تا از مرخصی برگشتی، رفتی سر وقت سفره. چرا به مجروحین بیمارستان سری نزدی؟ مگر تو مسئول بیمارستان نیستی؟»

صدایش پایین آمد و آرام ادامه داد: «برادر، تو می‌دانی که آن بسیجی امانت جبهه‌هاست؟ مادرش با صد امید او را روانه کرده...»

حاج احمد بغض اش ترکید و زد زیر گریه. هق هق گریه اش، قلب مجتبی را هم شکست. هر دو وسط اتاق روی زمین نشستند و آرام در آغوش هم گریستند.

همه پا هم

پسرک قد بلند گفت: «خسته شدم».

پسرک صورت گرد در حالی که هن هن کنان، وسط صف می‌دوید، گفت:
«شاید الان دیگر تمام شود».

هوا دم کرده بود و نفسها، سنگین بالا می‌آمد. صف نیروها، چهارمین دور زمین
صبحگاه را طی کرده بود. تمام نیروهای تیپ، در حالی که عرق سرتا پاشان را
خیس کرده بود، دنبال هم می‌دویدند.

حاج احمد کنار ستون جمعیت بود. سر بالا گرفته بود و محکم پا بر زمین
می‌کوبید. از چهره‌اش نمی‌شد فهمید که چه می‌خواهد بکند. آیا این آخرین دور
خواهد بود؟ پسرک صورت گرد دوباره گفت: «کاش تمام می‌شد».

پسرک قد بلند چیزی نگفت. پسرک صورت گرد ادامه داد. «او امروز به هیچ
کس رحم نمی‌کند. نگاه کن، حاج همت هم جلو است. کنار او هم حسین،
فرمانده گردان مان می‌دود. امروز همه هستند».

پاها همچنان، هماهنگ بر زمین کوبیده می‌شد. نیروها از بس دویده بودند،
سینه‌ها می‌سوخت و پاها توان رفتن نداشت.

دور ششم هم طی شد. عرق، از زیر چانه‌ها چکه می‌کرد. اما حاج احمد خیال
ایستادن نداشت. صدای نفسها بلندتر شده بود.

سرانجام ستون ایستاد. اما درست در انتهای زمین صبحگاه که آب روی زمین
جمع شده بود و گلها ته‌نشین شده بودند. چند قورباغه، از روی جدول حاشیه
زمین، به جمعیت خسته نگاه کردند و از عصبانیت صدای قورقورشان بلند بود.

– همه باید محکم و استوار باشیم. ما داریم به جنگ می‌رویم، جنگ. حاج احمد، این را گفت. پسرک قد بلند گفت: «من که دیگر نا ندارم». پسرک صورت گرد جمله او را کامل کرد: «امروز همه‌مان از خستگی می‌میریم».

حاج احمد گفت: «در جنگ باید آمادگی هر کاری را داشته باشیم. گاه باید یک کیلومتر در میان گل و لای سینه‌خیز بروید. باید از الان آماده شوید». پسرک قد بلند گوشه‌هایش تیز شد. پسرک صورت گرد گفت: «خدا به خیر کند، امروز، تا پدرمان را درنیاورد، ول کن نیست».

حاج احمد گفت: «همه باید از توی این آب سینه‌خیز بروند».

پسرک قد بلند از دهانش پرید: «یا حضرت عباس!»

پسرک صورت گرد گفت: «او فقط بلد است دستور بدهد. اگر راست می‌گوید، اوّل خودش بگذرد. شرط می‌بندم که به فرماندهان دیگر هم نگوید سینه‌خیز بروند. فقط ما بیچاره‌ها هستیم که...»

توی جمعیت ولوله افتاد. همه به آب و گل‌های ته‌نشین شده نگاه می‌کردند و با هم پیچ پیچ می‌کردند. باورشان نمی‌شد که باید از میان گل و لای سینه‌خیز بروند. – حسین، بلند شو.

دهان پسرک قد بلند از تعجب باز ماند. گفت: «فرمانده گردان ما؟»

پسرک صورت گرد گفت: «تو چه قدر خوش خیالی هستی. او را بالای سر ما می‌گذارد تا هیچ کس از زیر کار در نرود».

جمعیت ساکت بود. حاج احمد گفت: «از همین جا سینه‌خیز برو».

حسین روی زمین درازکش شد. آرام سینه خیز رفت. وقتی لباسش خیس شد، سرعت گرفت و تندی رفت.

حاج احمد گفت: «همت، بلند شو».

حاج همت برخاست. پسرک صورت گرد با تعجب گفت: «من می دانم، او با

همت این کار را نمی کند...»

حاج احمد گفت: «سینه خیز برو».

پسرک صورت گرد، حرفش را برید. حاج همت روی زمین دراز کشید و جلو

رفت. حاج احمد رو به جمعیت ایستاد. نسیم خنکی از سمت شرق وزید. گفت:

«همه باید این کار را بکنیم. اگر در عملیات گیر افتادیم، باید بتوانیم...»

پسرک صورت گرد پوزخندی زد و گفت: «همه باید این کار را بکنند به غیر

از خودش!»

حاج احمد قاطعانه گفت: «هیچ کس نباید از زیر کار در برود».

بعد خودش روی زمین خوابید. جمعیت متعجب نگاه کرد. سینه خیز جلو رفت.

آب زلال، گِل آلود شد. کمی بعد در حالی که تمام بدنش خیس شده بود، از آن

سو برخاست. نیروها آرام قدم جلو گذاشتند. پسرک صورت گرد توی موج

جمعیت قرار گرفته بود. همه روی زمین خوابیدند. او حیران بود. همه سینه خیز

می رفتند. او هم بناچار همراهشان جلو رفت. پسرک قد بلند گفت: «همه باید جلو

برویم».

پسرک صورت گرد لبخندی زد و گفت: «همه با هم».

ما گم شده ایم!

غروب بود. حاج احمد، محسن را به کناری برد و در آغوشش کشید. آرام در گوش او زمزمه کرد: «امشب چشم امید همه ما به شماست».

محسن چیزی نگفت. حاج احمد هر دو شانه او را گرفت و چشم در چشمش دوخت. در چهره او، یک دنیا امید می دید. گفت: «بروید تا بالای سرشان. اگر شما همزمان با شروع عملیات این نود و هفت قبضه توپ را از کار بیندازید، ما حتماً پیروز می شویم».

محسن راه افتاد. احمد پشت سرش گفت: «یا علی. خدا به همراحتان». گردان حبیب بن مظاهر حرکت کرد. حاج احمد تا آنجا که می توانست ببیند، رفتن ستون نیروها را نگاه کرد. گردان در آن دورها به سوی خورشید می رفت. او رو برگرداند و برگشت. امشب کار زیادی داشت.

شب، سنگر فرماندهی عملیات، ساکت و آرام بود. گاه گاه صدایی از پشت بیسیم شنیده می شد. فرماندهان گردان آن قدر آرام صحبت می کردند که باید خوب گوش می دادی تا بتوانی صدایشان را بشنوی.

- ما داریم به خط دشمن نزدیک می شویم.

- از میدان مین رد کردیم. خوب پیش می رویم...

- حاج احمد... حاج احمد...

گوشها تیز شد. حاج احمد گوشی را از دست بیسیم چی قاپید.

- به گوش هستم، بگو.

محسن بود. صدایش قلب همه را لرزاند و از جا کند.

- حاجی، ما راه را گم کرده‌ایم. الان نمی‌دانیم کجا هستیم. حاج احمد در جا خشکش زد.

- یعنی چه گم شدید؟ الان کجا هستید؟

- ما توپخانه دشمن را گم کرده‌ایم. تپه‌ها همه مثل هم هستند...

حاج احمد ماند که چه بگوید. چه باید می‌کرد؟

- حاجی، از قرارگاه فرماندهی کار دارند.

گوشی آن یکی بیسیم را گرفت. پرسیدند گردانی که برای تصرف توپخانه دشمن رفته بود، چه کرد. گفت: «انشاءالله موفق می‌شوند».

برگشت و دوباره با محسن تماس گرفت. باز هم سر در گم بودند. به ساعتش نگاه کرد. چیزی به آغاز عملیات نمانده بود. تعداد توپها به یادش آمد؛ نود و هفت قبضه بود. باید راهی پیدا می‌کرد. چه قدر خوب می‌شد می‌توانست پرواز کند. اگر بال داشت، یک تنه به توپهای دشمن حمله می‌برد. اما حالا...

- حاجی، باز هم از قرارگاه با شما کار دارند.

می‌پرسیدند گردان حبیب‌بن مظاهر چه کرده است و او جواب قبلی را داد. همه نگران بودند.

برخاست. چشم‌های نگران، نگاهش می‌کردند؛ به راه افتاد. بیسیم‌چی اش پرسید: «حاجی، کجا؟»

حاج احمد بی‌آنکه رو برگرداند، گفت: «برمی‌گردم».

از سنگر بیرون زد. هوا صاف بود و نسیم خنکی صورتش را نوازش می‌داد. همه جا ساکت بود. یک لحظه از ذهنش گذشت که اگر توپخانه تصرف نشود،

همه جا تبدیل به جهنم می شود. دست در جیب، شروع به قدم زدن کرد. دلش شکسته بود. ای کاش هرگز این لحظات را نمی دید.

- خدایا، دلت می خواهد که فردا آب این رودخانه از خون بسیجی ها رنگین شود؟ خدایا! مگر نمی دانی که در قلب من جا داری؟ خدایا، اگر سرشکستگی بسیجی هایت را نمی خواهی، خودت گره کارمان را باز کن.

در همین حال، خودش را جلو سنگر فرماندهی دید. با کف هر دو دست، صورتش را پاک کرد و توی سنگر رفت.

هنوز روی زمین نشستته بود که صدا از توی بیسیم بلند شد.

- حاج احمد... حاج احمد.

صدای محسن را شناخت. تندی گوشی بیسیم را گرفت.

- هان، محسن چه خبر؟ الان کجا هستید؟

- حاجی، پیدا کردیم. حالا بالای سرشان هستیم. من دارم همه شان را می بینم،

هر نود و هفت تا را.

خوشحالی در قلب همه، جا باز کرد. حاج احمد نمی دانست بخندد یا گریه

کند. سر بالا آورد و آرام گفت: «از احمد به محسن. یا زهرا، یا زهرا، یا زهرا.

محسن به پیش».

و بی آنکه رو برگرداند، به بیسیم چی گفت: «به قرارگاه بگو که بچه های ما

رسیدند. بگو ما کار خودمان را شروع کردیم».

از دور، صدای شلیک توپها می آمد که یکی یکی خاموش می شدند. نبردی

دیگر آغاز شده بود.

شروائده دروائده

صدها منور، آسمان را چون روز روشن کرده بودند و صدای توپها و تانکها یک لحظه هم قطع نمی‌شد. دود باروت فضا را پر کرده بود و سینه‌ها را می‌سوزاند. جنگ بود دیگر.

بیسیم‌چی‌ها حاج احمد را دوره کرده بودند. از هر بیسیم صدایی شنیده می‌شد. فرماندهان گردان‌ها با هم صحبت می‌کردند. از هم کمک می‌خواستند و گاه فرماندهان بالاتر، دستوری را مخایره می‌کردند. حاج احمد یک لحظه آرام و قرار نداشت. بیسیم‌چی‌ها از هر طرف چیزی می‌گفتند.

- حاجی، فرمانده گردان سلمان پشت خط است.

- گردان حمزه می‌پرسد چه کار کنیم.

- گردان حبیب به میدان مین رسیده و نتوانسته از آن بگذرد.

حاج احمد با هر کدام که صحبت می‌کرد، فرمانی می‌داد. دشمن لحظه به لحظه عقب می‌نشست.

عراقی‌ها را از جاده اهواز - خرمشهر عقب رانده بودند و حالا در مرز می‌جنگیدند. تنها مانده بود، خونین‌شهر تا آزاد شود و دوباره خرمشهر شود.

بیسیم‌چی قد بلند هیجانزده فریاد کشید: «حاجی، صدای فرمانده تپ‌شان است که دارد پیام می‌دهد».

همه ساکت شدند. صدای فرماندهان گردان پشت بیسیم‌ها در هم شده بود. اما صدای عربی از میان بقیه صداها مشخص بود. چیزهایی می‌گفت که کسی سر در نمی‌آورد. همه نگاهشان به بیسیم‌چی قد بلند بود.

- می گوید وضع مان خراب است. تقاضای کمک می کند.

حاج احمد مشکوک پرسید: «پس چرا به رمز صحبت نمی کند».

بیسیم چی گفت: «هول کرده. به رمز صحبت کردن وقت می برد. بیچاره بدجوری ترسیده».

دوباره صداها اوج گرفت. حاج احمد پرسید: «می توانی با او صحبت کنی؟ طوری که متوجه نشود غریبه هستی».

بیسیم چی گفت: «تا وقتی به رمز صحبت نکند، بله».

حاج احمد گفت: «برو رو خط او. الهی به امید تو».

بیسیم چی قد بلند شروع کرد به صحبت. چیزهایی به عربی گفت که هیچ کدام، از آن چیزی سر در نمی آوردند.

- می گوید محاصره شده ایم. تماسش با قرارگاه قطع شده. من خودم را به جای قرارگاه جا زدم. گفتم قرارگاه سقوط کرده.

حاج احمد گفت: «پرس کجا هستی؟»

بیسیم چی، چیزهایی گفت و رو کرد به حاج احمد:

- جایی را می گوید که باید نقشه های خودشان را داشته باشیم تا پیدایش بکنیم. اسم رمز روی نقشه آنهاست.

حاج احمد برخاست و گفت: «بگو یک منور قرمز بزنند. هر وقت من گفتم».

ایستاد و دور و اطراف را به دقت نگاه کرد و گفت «حالا».

خوب نگاه کرد، در میان صداها منور مهتابی رنگ، نقطه ی پررنگ قرمزی به آسمان رفت و بعد از چند لحظه سقوط کرد. حاج احمد گفت: «بگو بیاید سمت شرق. بگو ما داریم به کمک تو می آییم».

و ادامه داد: «بیسیم‌هایتان را کول کنید و راه بیفتید. می‌رویم جلو».
 بوی دود و باروت فضا را پر کرده بود. مه سفید رنگی تمام منطقه را پوشانده بود. حاج احمد و بیسیم‌چی‌هایش، پرده‌ی سفیدی که همه جا را پوشانده بود، می‌دریدند و جلو می‌رفتند.

به جایی رسیدند که حاج احمد با اشاره دست گفت بایستند. بیسیم‌چی قد بلند آمد جلو. حاج احمد گفت: «تماس بگیر و بگو یک منور سبز بزنند».
 بیسیم‌چی این را گفت و نگاه به چهره حاج احمد انداخت. به ناگاه، نور سبزی را توی مردمک چشمانش دید. لبخندی زد و گفت: «به هم رسیدیم!»
 جلوتر رفتند. چند سیاهی در آن دورها دیده می‌شد. حاج احمد گفت: «پرس بین خودشان هستند».

بیسیم‌چی، بلند و به عربی فریاد کشید. صدایی از روبه‌رو آمد. بیسیم‌چی خوشحال گفت: «همانها هستند، حاجی».

حاج احمد گفت: «آماده باشید».

چند قدم جلوتر، چشمان فرمانده عراقی از حدقه بیرون زد. او شکست خورده بود.

پیام پیروزی

میدان صبحگاه را با پرچمهای رنگارنگ آذین بسته بودند. گردانها از هر سو می آمدند و سر جای خود قرار می گرفتند. بعضی بلندبلند شعار می دادند و بعضی دیگر، پاها را بر زمین می کشیدند و جلو می آمدند.

پسرک قد بلند نگاهی به دور و اطراف انداخت. یاد لحظه های پیش از عملیات افتاد. گردانهای شاد و سرحال و آماده به جنگ از جلو چشمانش دور نمی شد. حال همه گردانها نیمه پر بودند. چهره ها خسته بود و گرد و غبار عملیات بر صورت همه نشسته بود. رو به پسرک صورت گرد پرسید: «تو چه کار می کنی؟»

پسرک صورت گرد که با ترکه کوچکی، روی زمین را خط خطی می کرد، گفت: «نمی دانم».

پسرک قد بلند کنارش نشست و گفت: «اما خرمن شهر هنوز آزاد نشده».

پسرک صورت گرد سرش را پایین انداخت و گفت: «من دیگر نمی توانم بمانم. خسته ام، بریده ام، می خواهم برگردم تهران».

یکی رفت پشت بلندگو. کمی صحبت کرد و از فرمانده تیب خواست برای سخنرانی بیاید. صدای صلوات از میان جمعیت برخاست. پسرک قد بلند سرک کشید. حاج احمد را ته صف دید. دو عصا زیر بغل داشت و لنگ لنگان پیش می آمد. پایش نوی گچ بود.

جمعیت ساکت شد. حاج احمد شروع به صحبت کرد. از وضعیت جنگ گفت. از دشمن که تا دروازه های خرمن شهر، عقب نشسته است و اگر نیروهای رزمنده یک گام دیگر بردارند، پشت دشمن را به خاک خواهند مالید.

پسرک قد بلند احساس کرد که کف هر دو دستش خیس شده است. هیجانزده بود. حاج احمد فریاد کشید: «این شما و این خونین شهر. من آزادی این شهر را به شما می سپارم. اگر توانستید خونین شهر را از دشمن بگیرید، آخرین امید پیروزی آنان را از بین برده اید...»

جمعیت نیم خیز شد. حاج احمد گفت: «از تهران که آمدیم، قول دادیم، تا خونین شهر را آزاد نکنیم، برنگردیم. شما باید خونین شهر را تبدیل به خرمشهر کنید. بچه‌ها! فردا می خواهیم شما را روی تانکهای سوخته دشمن ببینم. امشب، شب حمله است. ما باید تا دروازه‌های خرمشهر پیش بتازیم.»

جمعیت بی اختیار فریاد کشید و پرچمها در آسمان به اهتزاز درآمدند. همه شعار فتح خونین شهر را سر می دادند.



اذان ظهر را گفتند. صدای توپها و تانکها یک لحظه هم قطع نمی شد. نیروها از هر طرف به سوی شهر روان بودند. پسرک قد بلند از بس دویده بود، از نفس افتاده بود. یک دفعه تمام بیسیمها به صدا درآمد.

– من احمد متوسلیان به کلیه واحدها خبر پیروزی را می دهم. خرمشهر آزاد شد. خرمشهر...

حرکت گردانها تندتر شد. یک گام دیگر در خرمشهر بودند. موشکها از هر سو شلیک می شدند. تانکها یکی پس از دیگری به آتش کشیده می شدند. دشمن در حال فرار بود.

بسیجی‌ها، خوشحال از پیروزی، پرچم فتح را بر بالای تانکهای سوخته به اهتزاز درآورده بودند. پسرک قد بلند دوید. تانکی شعله کشید و منفجر شد. او

لحظه‌ای سرخم کرد و گذشت. پسرک صورت گرد، از طرف دیگر آمد. پرچم سه رنگ ایران توی دستش بود. رفت طرف تانکی که برجکش پریده بود. پرید بالا. پسرک قد بلند دستش را دراز کرد. پسرک صورت گرد، چوب پرچم را دراز کرد. پسرک قد بلند آن را گرفت و خود را بالا کشید. آنها توی شهر بودند. پسرک صورت گرد گفت: «نگاه کن، حاج احمد است!»

پسرک قد بلند برگشت طرفی که او نشان داده بود. ماشین جیب کنار تانک ایستاد. حاج احمد با دو عصا پیاده شد. با دست برجک تانک را نشان داد و بلند گفت: «این تانک به احترام شما کلاهش را برداشته است!»
خندید. همه خندیدند. رادیو مارش پیروزی سر می داد. خونین شهر، دوباره خرمشهر شده بود.

به آنجا نگاه کن

شهر آزاد شده بود. رزمندگان خسته از جنگی یک ماهه، در پشت خاکریزهای دفاعی شهر، به این سو و آن سو می‌رفتند. امشب همانند شبهای پیش نبود. سکوت بود و صدای پیچ‌پیچ آدمها، اینجا و آنجا شنیده می‌شد. و گاه که صدای تیری می‌آمد، همه اعتراض می‌کردند.

پسرک قد بلند کناره خاکریز را گرفته بود و جلو می‌رفت. جشمانش را به زور باز نگه داشته بود. دلش می‌خواست که در تهران می‌بود. از رادیو شنیده بود که تمام ایران آزادی خرمشهر را جشن گرفته‌اند. چه می‌شد که او هم در جشن مردم شرکت می‌کرد؟ و بعد از ذهنش گذشت که اگر در جشن مردم حضور داشت، در خرمشهر نبود. شهری که از بعد از ظهر دیگر نامش «خونین شهر» نبود. شهر، آزاد شده بود، آزاد و رها.

پسرک قد بلند سنگرهای کنار خاکریز را یک به یک نگاه می‌کرد. باید می‌خوانید. باید پتو و سنگری خالی می‌یافت. اگر این دو را پیدا می‌کرد، می‌گرفت حسابی می‌خوانید. نه یک روز، نه دو روز، بلکه بیست و سه روز می‌خوانید. به تعداد روزهایی که جنگیده بودند. او آنقدر پا به پای دیگر رزمندگان آمده بود تا به شهر رسیده بودند. آری، او باید می‌خوانید.

در تاریکی، حاج احمد را شناخت. دو عصا زیر بغل داشت و گچ پایش در تاریکی به چشم می‌زد. راهش را کج کرد و رفت طرفی که او ایستاده بود. اما حاج احمد تنها نبود. پسرک صورت گرد در کنارش بود و بسیجی‌ها دوره‌شان

کرده بودند. عده‌ای هم از توی سنگرها سرک می‌کشیدند و به حرفهای آن دو گوش می‌دادند.

آرام نزدیک شد. کسی توجه‌اش به او نبود. داشتند از آزادی شهر می‌گفتند و فرار دشمن و جشن ملت. پسرک صورت گرد گفت: «بی‌خوابی این چند روزه همه را کلافه کرده است. باید با چوب کبریت چشمهامان را باز نگه داریم. خیلی خوب شد. از امشب دیگر می‌توانیم راحت بخوابیم».

حاج احمد گفت: «بیا برویم بالا».

پسرک قد بلند نمی‌دانست چرا حاج احمد پسرک صورت گرد را از سینه‌کش خاکریز بالا می‌برد. حاج احمد عصایش را در خاک فرو می‌برد و بالا می‌رفت. آنقدر که افق را بخوبی دید. افق، تاریک بود و گاه‌گاه منوری در آسمان، چهره‌ی انتهای آسمان را روشن می‌کرد. حاج احمد پرسید: «بسیجی، می‌دانی آنجا کجاست؟»

پسرک صورت گرد خود را بالا کشید تا او هم بتواند خوب ببیند. چیزی ندید. همه جا تاریک بود. حیران به حاج احمد نگاه کرد و گفت: «نه، چیزی نمی‌بینم، حاجی».

حاج احمد آرام دستش را بالا آورد و به انتهای افق اشاره کرد. گفت: «بسیجی، آنجا انتهای افق است. من و تو باید پرچم خود را در آنجا، در انتهای زمین، برافرازیم. هر وقت پرچم را در آنجا زدی زمین، آن وقت بگیر و راحت بخواب».

پسرک صورت گرد حیران مانده بود. آیا می‌توانست پرچم خود را در انتهای

زمین به اهتزاز درآورد؟ کی؟